

## گنجۀ لباس

کسی نباید تصور کند که اوسکار فقط دربارهٔ پرستاران حکایت خواهد کرد. به هر حال شغلی هم داشتم! سمستر تابستانی در آکادمی هنر شروع شد، کار جنبی حکاکی حروف در دوران تعطیلات تابستان را باید کنار بگذارم، چون اوسکار مکلف بود در مقابل دریافت پولی خوب آرام بایستد، روشهای هنری گذشته بایستی در برخورد با او خود را اثبات کنند، روشهای هنری نو بایستی روی من و الهه هنر اولا آزمایش گردند؛ وجود مادی ما از میان برداشته شد، از وجود مادی ما صرفنظر شد، وجود ما حاشا شد، خطوط رسم شد، چهار گوشها، شعاعها، بسیاری چیزهای دیگر، که حداکثر روی کاغذ دیواری ارزشی می داشت، روی پارچه نقاشی و کاغذ طراحی، طرحهایی نمایان شد که جز اوسکار و اولا، بنابراین جذابیت هیچ کم نداشت، عناوین جنجالی: سربالا بافته شده. آوازی دربارهٔ زمان. قرمز در فضایی نو. اینها کار هنرجویان سمسترهای پایین بود که هنوز قادر نبودند به ترتیبی صحیح نقاشی کنند.

دوستان قدیمی من پروفیسور کوخن و پروفیسور مارون، شاگردان ممتاز آنان، بزک و راسکولنیکف همچنان مشغول سیاه کاری و رنگ آمیزی، غنی تر از آن بودند که با خط خط کردنهای کمرنگ و خط کشیدنهای بی رنگ فقر را سلاخی کنند.

اما اولاً، الهه هنر، که هر زمان در زمین می بود سلیقه ای مناسب با کسب و کار هنری نمایان می ساخت، چنان به اوضاع جدید علاقمند شد که نقاش لانگر را، که او را رها ساخته بود، به زودی فراموش کرد و دکورهای در اندازه های متفاوت نقش شده توسط نقاشی مسن تر را، که اسمش مایتل بود، خوشگل، شاد، شوخ، عظیم و حتی شیک توصیف کرد. اینکه به زودی با این هنرمند، که اشکالی همچون تخم مرغهای زیاده از حد شیرین مخصوص عید پاک را ترجیح می داد، نامزد شد چندان اهمیتی ندارد؛ اولاً بعدها فرصتهای بیشتری برای نامزدی یافت و در حال حاضر هم - وقتی دیروز به دیدنم آمد و برای من و برونو بون بون آورد برایم افشاء کرد - آن طور که می گوید، در آستانه رابطه ای جدی است.

به هر حال آغاز سمستر اولاً بی آنکه درک کند، فقط علاقمند بود که فرصت دیدار خود را برای این نوگراها، برای این نابینایان فراهم سازد. این کک را نقاش تخم مرغهای مخصوص عید پاک مایتل در لباس او انداخته بود، به عنوان هدیه نامزدی گنجینه ای از لغات به او هدیه کرده بود که آنها را در بحث هنری با من می آزمود. سخن از گزارش می کرد، از مشاوره، تکیه، سواد، ترکیب لطیف، ادغام و فرسایش. او، که روزها فقط موز می خورد و آب گوجه فرنگی می نوشید، از سلولهای ازلی حرف می زد، از اتومهای رنگ که در حرکتی بسیار سریع در میدان نیروی خود نه تنها موضع طبیعی خود را می یابند، بلکه علاوه بر آن... اولاً با من در دقایق استراحت، و اگر گاه گاه در خیابان راتینگر با هم قهوه می نوشیدیم چنین صحبت می کرد. حتی وقتی نامزدی با نقاش پرتحرک تخم مرغهای مخصوص عید پاک دیگر پایدار نبود، زمانی که پس از مدتی کوتاه سر و سر با دختری لسبین، یکی از هنرجویان کوخن، به دنیای

واقعیت بازگشت، همچنان این گنجینه لغات را حفظ کرد، که بر چهره کوچک او علایمی را نمایان می‌ساخت، دو چروک مشخص، تا حدی تخیلی بر گوشه لبهایش.

در این جا اذعان می‌شود که فقط نظر راسکولنیکف نبود که الهه هنر اولا را به عنوان پرستار در کنار اوسکار نقش کند. پس از عذرا ۴۹ او را با عنوان «ربودن اروپا» - نقش گاو نر را من به عهده داشتم - نقش کرد. پس از آنکه تابلوی تاحدی مورد اختلاف ربودن تمام شد، تصویر: «ابله پرستار را معالجه می‌کند.»

یک کلمه من راسکولنیکف را تحریک کرد. او اخم کرده به تفکر پرداخت، با موهای قرمز، خاموش قلم موهایش را شست، درحالی که اولا را تثبیت می‌کرد، از جنایت و مکافات حرف زد، آن گاه به من توصیه کرد در وجود خودم جنایت را، در وجود اولا مکافات را بنگرم؛ جنایت من آشکار است، مکافات می‌تواند جبهه پرستاری برتن کند.

اینکه آن تصویرجالب بعدها نام دیگری داشت، نامی گمراه کننده مربوط به راسکولنیکف می‌شود. من آن تصویر را «وسوسه» می‌نامیدم، چون دست راست من، دست راست نقاشی شده من دستگیره‌ای را گرفته بود، فشار می‌داد و در اتاقی را باز می‌کرد که در آن پرستار ایستاده بود. ممکن می‌بود تابلوی راسکولنیکف را به سادگی «دستگیره در» نامید، چون اگر خواست من این بود که به وسوسه نامی تازه بدهم، لغت دستگیره در را توصیه می‌کردم، زیرا آن برجستگی متناسب با دست وسوسه‌انگیز است، زیرا دستگیره در دارای شیشه مات اتاق پرستار دورته آهر روز مرا وسوسه می‌کرد، زیرا من می‌دانستم تشی‌زیدلر مسافرت است، پرستار در بیمارستان است و خانم زیدلر در دفتر مانس مان.

اوسکار از اتاقش، که وانی بدون فاضل آب داشت، خارج می‌شد، برابر اتاق پرستار می‌ایستاد و دستگیره در آن را می‌گرفت.

تا اواسط ماه ژوئن، این آزمایش را تقریباً هر روز انجام دادم، در باز نشد. برایم مشخص شد که پرستار انسانی است در نظم و ترتیب تربیت شده، به نظر

عاقلاًندتر رسید که همه امیدم را به بازبودن اتفاقی در معطوف دارم. عکس العمل ابلهانه و مکانیکی من هم، که در را فوراً بستم، آن روز که آن را قفل نشده یافتم، به همین علت بود.

قطعاً اوسکار چنددقیقه‌ای بین پوستی شدیداً تهییج شده و راهرو ایستاده بود، به افکاری مختلف با مبداهای متفاوت درعین حال فرصت هجوم داد و با آنکه قلبش به زحمت تحمل آن را داشت، چنین هجومی را به عنوان نقشه توصیه کرد.

زمانی که توفیق یافتم راه را بر خودم و افکارم با ارتباطی دیگر مسدود سازم: ماریا و عاشقش، به آنان فکر کردم، ماریا یک عاشق دارد، عاشقش به او قوری قهوه هدیه می‌دهد، ماریا و عاشقش روز شنبه می‌روند به آپولو، ماریا عاشقش را فقط در ساعات تعطیل کار تو خطاب می‌کند، در مغازه او را، که صاحب مغازه است، شما خطاب می‌کند. وقتی موفق شدم ماریا و عاشقش را از این جهت و آن جهت مورد توجه قرار دهم، توفیق یافتم در کله بیچاره‌ام هجوم افکار را به نحوی منظم سازم و در شیشه‌دار مات را باز کنم.

آن اتاق را قبلاً اتاقی بدون پنجره در نظر مجسم ساخته بودم، چون هرگز از شیشه مات قسمت بالای در نور روز مشاهده نشده بود. عیناً مانند اتاق خودم سمت راست در، کلید چراغ را یافتم. برای این فضا، برای آنکه آن را اتاق بنامیم زیاد کوچک بود، لامپ چهل وات کاملاً کافی می‌بود. برایم ناراحت کننده بود که نیمی از اندامم فوراً در آئینه روبرو نمایان شد. اما اوسکار از تصویر معکوس، بنابراین به زحمت قابل اعتماد خود، دور نشد، زیرا اشیاء روی میز توالت، که برابر آئینه قرار داشت، به شدت مرا جذب می‌کرد، اوسکار سرپنجه بلند شد. ظرف شستشوی لعابی لکه‌های آبی سیاه می‌نمود. صفحه مرمرین روی میز توالت هم، که در آن ظرف شستشو تا لبه برگشته‌اش فرورفته بود، ضایعاتی را می‌نمایاند. گوشه چپ صفحه مرمرین که شکسته بود برابر آئینه قرار داشت و رگهایش را به آئینه می‌نمود. آثار چسب پوسته پوسته شده بر محل شکستگی حکایت از آزمایشی ناشیانه برای رفع نقص می‌کرد. انگشتان سنگتراش من به

خارش افتاد. بتونه مرمر ساخت کورنفل را به یاد آوردم که حتی مرمر شکسته لان را مبدل به صفحه‌های پوشش می‌کرد که با آن دیوار مغازه قصابیهای بزرگ را می‌پوشاند.

اکنون، پس از آنکه با برخورد با سنگ آهکی مانوس تصویر بسیار نامیمون و به شدت مسخ شده‌ام را فراموش کردم، توفیق یافتم بویی را که اوسکار به موقع ورود به اتاق آن را بوی ویژه‌ای احساس کرده بود، به نام بنامم. بوی سرکه بود. بعدها، حتی تا همین اواخر، آن بوی تند را با این تصور معذور می‌داشتم: پرستار روز قبل موهایش را شسته؛ برای شستن پوست سرش سرکه را با آب مخلوط کرده است. گرچه روی میز توالت شیشه سرکه دیده نمی‌شد. همچنین بین سایر ظروف برجسب‌دار هم نتوانستم سرکه بیابم، به خودم گفتم که پرستار دورته‌آ در آشپزخانه زیدلر، آب داغ نمی‌کند تا در اتاقش با ناراحتی زیاد موهایش را بشوید، وقتی در بیمارستان ماری در حمامهای مدرن می‌تواند این کار را بکند. به هر حال ممکن می‌بود که منع عمومی از طرف سرپرستار یا مدیریت بیمارستان پرستاران را از استفاده از تاسیسات بهداشتی معینی در بیمارستان منع کرده و پرستار دورته‌آ خود را ناچار یافته در این جا، در آن ظرف لعابی، برابر آینه‌ای تار موهایش را بشوید. اگر هم شیشه سرکه روی میزتوالت نبود، به حد کافی شیشه و قوطی روی صفحه مرمر وجود داشت. یک بسته پنبه و یک بسته نیمه خالی دستمال بهداشتی زنانه از اوسکار جرأتش را گرفت که قوطیها را برای شناسائی محتوی آنها بررسی کند. اما من حتی امروز هم معتقدم فقط مواد آرایشی، حداکثر داروهای بی‌زیان محتوی قوطیها بود. شانه پرستار در برس فروبرده شده بود. مدتی تمرین لازم بود تا توانستم آن را از برس بیرون بکشم و نگاهی کامل به آن بیندازم. چه خوب که این کار را کردم، چون در همان لحظه اوسکار کشف مهمی کرد: پرستار موهای بور داشت، شاید بور طلایی؛ اما بهتر است از موی مرده با شانه کنده شده با ملاحظه نتیجه‌گیری شود، بنابراین فقط همین تشخیص: پرستار دورته‌آ موی بور داشت.

علاوه بر این محموله به نحوی مشکوک سنگین شانه حکایت از این

می‌کرد که پرستار دورته آ دچار ریزش مو بود. گناه این بیماری ناراحت کننده و قطعاً برای آسایش یک زن تلخ را فوراً متوجه سرپوش پرستاری دانستم، اما شکایتی از سرپوش عنوان نکردم؛ بدون سرپوش پرستاری بیمارستان منظم وجود نخواهد داشت.

هرچند بوی سر که برای اوسکار نامطلوب بود، این واقعیت که پرستار دورته آ مویش می‌ریخت، بر من اثر دیگری نداشت جز اثر عشقی که به خاطر دلسوزی لطیفتر شده است. برای من و وضع من این حالت گویاست که فوراً چندین ماده ضد ریزش موی مشهور به مفید بودن از خاطرم گذشت که می‌خواستم در موقعیتی مقتضی به پرستار عرضه کنم. در تصور این ملاقات - اوسکار آن را در هوایی گرم و بدون باد در زیر آسمان تابستانی در کرت‌های گندم موج متصور ساخت - موهای جدا شده را از روی شانه برداشتم، دسته کردم، با چند تارمو گره زدم، غبار و پوسته‌ها را از روی آنها فوت کردم و با دقت در قسمتی از کیف بغلی‌ام که به سرعت آن را خالی کردم، جادادم.

شانه را، که اوسکار برای اینکه بتواند کیف بغلی را راحتتر جابجا کند روی صفحه مرمرین گذاشته بود، باردیگر، وقتی کیف بغلی و دسته مو در جیب کتم جاگرفت، برداشتم. آن را برابر لامپ برق بدون محافظ نگاه داشتم، نور از آن گذشت، دو گروه دندانه‌هایش را نگریستم، نقص دو دندانه را در گروه دندانه‌های درشت مشاهده کردم، از این کار چشم پوشیدم که با ناخن انگشت سیابه دست چپ در امتداد ریشه دندانه‌ها شانه را لمس کنم، در جریان این بازیگوشی اوسکار از تابش نور بر چند مو، که از روی قصد از برداشتن آنها صرف‌نظر کرده بود تا موجب شک نشود، لذت برد.

بالاخره شانه در برس مو فرورفت. از برابر میزتوالت، که بیش از حد یک جانبه مرا با موضوع آشنا می‌کرد، کنار کشیدم. در راه رسیدن به تخت پرستار با صندلی آشپزخانه‌ای برخورددم که روی آن سینه‌بندی آویزان بود.

دو شکل منفی را می‌نمود که هر یک از آنها کناره‌اش در اثر شستن زیاد ریش شده و رنگ گرفته بود، اوسکار نمی‌توانست جز با مشت‌هایش با چیز

دیگری آن را پر کند و مشتها هم آن را پر نمی کرد، نه، مشتها حرکتی بیگانه، ناخوش آیند، بیش از حد خشن در کاسه‌هایی داشتند که بی آنکه محتوی آنها را بشناسم هر روز با کمال میل تا ته قاشق می‌زدم، همچنین استفراغ گاه بگاه آنها را، چون آن مایه‌ای که گاه تهوع آور است، زمانی دیگر شیرین است، زیادی شیرین یا چنان شیرین است که تهوع آور بودن آن مطلوب می‌نماید و عشق واقعی را می‌توان بدان آزمود.

دکتر ورنر را به یاد آوردم، مشت‌هایم را از داخل سینه‌بند بیرون کشیدم. فوراً دکتر ورنر از خاطر رفت و توانستم برابر تخت‌خواب پرستار دورته آ بایستم. این تخت‌خواب پرستار بود! بارها اوسکار آن را در نظر مجسم ساخته بود، این همان شیء زشتی بود که به آسایش، و گاه به بیخوابی من چارچوبی قهوه‌ای می‌داد. برای او تخت‌خوابی از فلز سفید لاک زده با گل میخ‌هایی مسوار و نرده‌ای سبک آرزو کردم، و نه این مبل خشن فاقد ظرافت را. برجا خشک زده، با سری سنگین، بدون احساس، حتی ناتوان برای حسادت مدتی آنجا، برابر آن محراب خواب، که تشک فنری آن ممکن می‌بود از گرانبی هم باشد، ایستادم سپس چرخ زدم، از نگریستن به آن شیء سنگین خودداری کردم، اوسکار هرگز نمی‌توانست پرستار دورته آ را و خواب او را در این چیز نفرت‌انگیز در نظر مجسم سازد.

بار دیگر به سمت میزتوالت رفت، شاید بدین منظور که بالاخره قوطیهای کرم را باز کند. گنجه به من فرمان داد تا اندازه‌هایش را برآورد کنم، رنگش را سیاه قهوه‌ای بنامم، بر نیمرخش آلتها را دنبال و در نهایت در آن را باز کنم؛ چون هر گنجه‌ای مایل است که باز شود.

میخی را که به جای قفل، لنگه درها را بسته نگاه داشته بود، کج کردم: فوراً، بدون کمک من لنگه درها چنان از هم با صدا باز شد و چنان منظره وسیعی نمود که چند قدمی خود را عقب کشیدم تا با دستهای چپ و راست روی سینه گذاشته بتوانم داخل آن را تماشا کنم.

اوسکار در صدد نبود، همانند اشیاء روی میزتوالت، به جزییات توجه

کند، نمی‌خواست، مانند تختخواب روبرو، متأثر از پیش‌داوری، درباره آن قضاوت کند؛ کاملاً بی‌نظر می‌خواست با گنجه برخوردی نخستین داشته باشد، چون گنجه هم با آغوشی باز او را استقبال کرده بود.

با وجود این اوسکار، آن زیباشناس علاج‌ناپذیر، نتوانست از انتقادی چشم‌پوشد: یک وحشی با عجله و با برجا گذاردن برشی ریش ریش، پایه‌های گنجه را اره کرده بود تا آن را بدون پایه کف اتاق بگذارد.

نظم داخل گنجه بی‌نقص بود. سمت راست در سه طبقه لباسهای زیر و بلوزها به رنگهای سفید و صورتی و آبی کمرنگ قطعاً ثابت روی هم گذاشته شده بود. دو کیف قرمز و سبز چارخانه، مرتبط با یک دیگر از مشمع حاوی جورابهای زنانه‌ای که در قسمت بالا وصله و در قسمت پایین نخ دویدگی داشتند در نزدیکی طبقه‌ها لباس زیر داخل گنجه آویزان بودند. در مقایسه با جورابهایی که ماریا از رییس و عاشق خود هدیه می‌گیرد و پا می‌کند، به نظر بافته‌های داخل کیفهای مشمعی خشن‌تر نرسید، اما تنگ بافته‌تر و بادوام‌تر رسید. در قسمت وسیع سمت چپ روی چوب لباس اونیفورم پرستاری سفید مات آهارزده آویزان بود و در طبقه‌ای جای کلاه بالای آن سرپوشهای کوچک و حساس که تحمل تماس با ناآشنا را نمی‌داشت. نگاه کوتاهی انداختم به قسمت چپ، زیر طبقات مخصوص لباسهای زیر که مقدار زیادی لباس در آن گذاشته بود. انتخاب بدون دقت و ارزانی لباسها امید خاموش مرا تأیید می‌کرد: پرستار دورته فقط به طور محدود به این قسمت از گنجه لباسش توجه داشت. به همین ترتیب هم سه سرپوش شبیه قابلمه، که بی‌دقت و درحالی که گلهای مصنوعی مسخره آنها زیر فشار بود، در طبقه کلاه، کنار سرپوشهای پرستاری روی یک دیگر گذاشته بود که در مجموع شبیه به کیکی ضایع شده می‌نمود. درعین حال در طبقه کلاه یک دوجین کتابهای نازک به جعبه کفش پر از باقی مانده کرک بافتنی تکیه کرده بود.

اوسکار سرش را کج نگاه داشت، می‌بایست نزدیکتر برود تا بتواند عناوین کتابها را بخواند. با بلندنظری لبخندی زدم و باردیگر سرم را راست نگاه



داشتم: پرستار دورته آرماتهای پلیسی می خواند. اما تا همین اندازه درباره قسمت سوپل گنجه کافی است. چون به خاطر کتابها به گنجه نزدیک شده بودم، آن مکان مناسب را حفظ کردم، به داخل گنجه خم شدم، برابر این تمایل در حال تشدید دیگر مقاومت نکردم که جزیی از گنجه باشم، جزو محتوی گنجه‌ای باشم که پرستار دورته آ قسمت بزرگی از ظاهر خود را بدان سپرده بود.

حتی نیازی نبود که کفشهای ورزش راحتی را، که در قسمت زیرین گنجه با پاشنه‌های کوتاه روی کف گنجه قرار داشت و به دقت تمیز شده انتظار پوشیده شدن را می کشید، کنار بزنم. تقریباً دانسته و دعوت کننده آن چنان نظمی در گنجه برقرار بود که اوسکار در وسط آن فضا با زانوان جمع کرده، روی پاشنه پاهایش آرام گرفت، بی آنکه نیازی باشد که لباسها را فشار دهد، به حد کافی جا داشت. بدین ترتیب داخل شدم و امید زیادی بدان بستم.

اما فوراً تمرکز حواس نیافتم. اوسکار احساس می کرد که توسط ائانه اتاق و نور لامپ برق زیر نظر است. برای آنکه حضورم را داخل گنجه دلپذیرتر سازم کوشیدم درهای گنجه را جمع کنم. مشکلاتی وجود داشت، چفت و بنددماغه در از بین رفته بود و موجب می شد که لنگه درها در قسمت بالا از هم باز بمانند؛ نور داخل می شد، ولی نه به آن اندازه که بتواند مزاحم من شود، در عوض بو تشدید شد. کهنه، ترش، بوی سرکه نه، بلکه بوی غیرنافذ ماده ضد بید؛ بوی خوبی بود.

اوسکار چه می کرد، وقتی در گنجه نشسته بود؟ پیشانی اش را به اولین اونیفورم کار پرستار دورته آ، به پیش بندی که پشت گردن بسته می شد، چسباند. به زودی در همه بخشهای بیمارستانهای بین راه در را به روی خود باز یافت. در این موقع دست راست من، شاید در جستجوی اتکایی، به پشتم رفت، از بین آن همه لباس گذشت، گم شد، اتکایش را از دست داد، گرفت، چیز لغزنده‌ای را گرفت، شل داد، عاقبت - هنوز هم چیز لغزنده را در دست داشت - تخته‌ای قابل اتکاء یافت، روی تخته خزید که عمود بر دیواره میخ شده بود، تخته گنجه مرا نگاه داشت؛ اوسکار حال دست راستش را جلو آورده بود، می توانست راضی

باشد، در این موقع آنچه را پشت سرم چنگ زده بودم به خودم نشان دادم. کمربندی لاکی را دیدم، در همان حال بیش از کمربند لاکی هم دیدم، در گنجه همه چیز خاکستری بود، کمربند لاکی لزوماً لازم نبود کمربند لاکی باشد، می‌توانست مفهوم دیگری هم داشته باشد، چیزی به همان لغزندگی، کشیده که من به عنوان طبالی دائماً سه ساله آن را در موج شکن بندر نویفارواسر دیده بودم: مامای بیچاره من در مانتوی بهاره آبی ملوانی با یقه به رنگ تمشک، بره ملوانی اوسکار که بر آن نواری با نبشته «اس اس زیدلیتس» آویزان بود، پالتو و یقه مخملی برابر چشمان من و ماما که به خاطر کفش پاشنه بلندش نمی‌توانست بجهد، همه اینها از سنگی بر سنگ دیگر در جهش بودند تا رسیدن به علامت دریایی، که زیر آن ماهیگیری با طناب رختشویی و جوال سیب زمینی پر از نمک نشسته بود. وقتی طناب و جوال را دیدیم خواستیم بدانیم آن مرد زیر علامت دریایی چرا با طناب رختشویی ماهیگیری می‌کند، اما آن مرد اهل نویفارواسر یا بروزن، از هر کجا هم که آمده بود، خندید و تفی قهوه‌ای رنگ و غلیظ در آب انداخت که مدت‌ها در کنار موج شکن تکان تکان می‌خورد و دور نمی‌شد، تا کبوتر دریایی آن را برد؛ چون کبوتر دریایی همه چیز را می‌برد، مثل کبوتر حساس نیست، اصلاً مانند یک پرستار نیست - زیاد از حد ساده می‌نمود که هرچه را سفیدپوش است زیر یک کلاه جمع کنیم، در یک گنجه بگذاریم، همین را می‌توان در مورد سیاه هم گفت، در آن زمان از آشپزسیاه وحشت داشتم، بی‌ترس در گنجه می‌نشستم، همچنین بیرون گنجه، همان سان بدون ترس در هوای بدون باد روی موج شکن بندر نویفارواسر می‌ایستادم، در اینجا کمربند لاکی را چسبیده بودم، آنجا چیز دیگری را، آنهم سیاه و لغزنده بود و با وجود این کمربند نبود، چون داخل گنجه نشسته بودم، دنبال مقایسه می‌گشتم، چون گنجه انسان را به این کار مجبور می‌کند، او را آشپز سیاه نامیدم، اما این زمان آن زمان نبود، هنوز زیر پوستم نمی‌رفت، در زمینه سفید آگاهی بیشتری داشتم، به زحمت می‌توانستم بین کبوتر دریایی و پرستار دورته آ تفاوتی قائل گردم، اما کبوتر و این گونه چیزهای ابلهانه را از

خود دور کردم، به خصوص که روز عروج آسمانی نبود، بلکه جمعه نیک بود که ما به بروزن رفتیم و پس از آن رفتیم روی موج شکن - روی علامت دریایی هم کبوتر یافت نمی‌شد، همان علامت دریایی که زیر آن، آن مرد اهل نویفارواسر با طناب رختشویی نشسته بود، نشسته بود و تف هم می‌انداخت. وقتی که آن مرد اهل بروزن طناب را بالا کشید، آنقدر کشید تا طناب تمام شد و مشخص شد چرا بالا کشیدن آن از آب موتلاو قاطی شده با آب شور دریا سنگین است، وقتی مامای بیچاره من دستش را روی شانه و یقه مخملی یان برونسکی گذارد، چون رنگش مثل پنیر سفید شده بود، چون می‌خواست از آنجا برود و با وجود این می‌بایست ببیند که چگونه آن مرد جمجه اسب را روی سنگها فرو کوبید، چگونه مارماهیهای کوچک سبز رنگ از لای یال بیرون افتادند، و مارماهیهای بزرگتر، تیره‌تر را از داخل جیفه بیرون کشید، مثل اینکه پیچی را بیرون می‌کشد، یا فنر تخت را باز می‌کند، منظورم این است که کبوتر دریاییها آمدند، نک زدند، چون کبوتر دریاییها، هر وقت سه تا یا بیشترند، یک مارماهی کوچک را بدون اشکال می‌برند، درحالی که بزرگترها برایشان مشکل است، پس از آن، آن مرد پوزه اسب را باز کرد، تکه چوبی بین دندانهایش گذاشت، یابو را به خنده واداشت، دست مودارش را برد داخل دهان یابو، گرفت، محکمتر گرفت، همانگونه که من داخل گنجه گرفتم، کمر بند را گرفتم، او هم گرفته بود و کشید بیرون، همانگونه که من کمر بند لاکی را، او دوتا با هم، آنها را در هوا تکان داد، آنها را روی سنگ کوباند، تا آنکه صبحانه مامای بیچاره من از دهانش بیرون جهید، آنچه از شیرقهوه، سفیده تخم مرغ و زرده تخم مرغ، کمی هم مربا و تکه‌های نان سفید تشکیل شده بود و چنان مفصل بود که کبوتر دریاییها فوراً یکور قرار گرفتند، یک طبقه پایین‌تر کشیدند، تیز حمله‌ور شدند، از جیغ زدندشان اصلاً نمی‌خواهم حرفی بزنم، همچنین در این باره که کبوتر دریاییها چشمانی بدجنس دارند - برای همه کس روشن است. نمی‌شود آنها را پراند، توسط یان برونسکی که قطعاً نه، چون از کبوتر دریاییها می‌ترسید و هر دو دستش را برابر چشمان آبی‌اش گرفت، به

صدای طبل من هم توجهی نداشتند، بلکه درهم می‌پریدند با آنکه خشمگین بر طبل می‌زدم و لذت می‌بردم که چند ضرب نو یافته‌ام، اما برای مامای بیچاره من همه چیز یکسان بود، او کاملاً مشغول بود و عق می‌زد و عق می‌زد، اما دیگر چیزی بیرون نمی‌آمد، چون خیلی زیاد نخورده بود، چون ماما می‌خواست لاغر بماند، به همین دلیل هم دوبار در هفته، در گروه بانوان ورزش می‌کرد، اما فایده‌ای نداشت، چون یواشکی می‌خورد و مدام راه مفری می‌یافت، مثل آن مرد اهل نویفارواسر که به رغم همه نظریه‌ها، به عنوان پایان، وقتی حاضرین فکر کردند حالا دیگر تمام است، یک مارماهی از داخل گوش یابو بیرون کشید. کاملاً آغشته به مایع لزج سفیدرنگی بود، چون داخل مفرز یابو وول خورده بود. اما آنقدر تکانش داد تا آن مایع لزج از آن فرو ریخت، تا آنکه مارماهی لاکش را نشان داد و همچون کمربندی لاکی درخشید، چون می‌خواهم این را بگویم: یک چنین کمربند لاکی را پرستار دورته آ می‌بست هر وقت سویل و بدون نشانه صلیب سرخ بیرون می‌رفت.

اما ما رفتیم به خانه، گرچه ماتزرات هنوز می‌خواست بماند، چون یک کشتی فنلاندی تقریباً به ظرفیت هزار و هشتصد تن وارد بندر شد و موج درست کرد. مجموعه اسب را آن مرد گذاشت روی موج شکن، لحظه‌ای پس از آن، اسب کهر سفید بود و فریاد می‌زد. اما مثل اسب فریاد نمی‌زد، بلکه مثل یک تکه ابر فریاد می‌زد، تکه ابری که سفید است و گرسنه و فریادزنان کله اسب را می‌پوشاند. حالتی که در آن زمان، درواقع مطلوب بود، چون بدین ترتیب دیگر کله اسب دیده نمی‌شد، گرچه می‌شد تصور کرد چه چیز در پس آن دیوانگی پنهان است. همچنین کشتی فنلاندی توجه ما را معطوف داشت، کشتی‌ای که چوب بار کرده بود و زنگ زده بود - مثل نرده‌های آهنی گورستان زاسپه. اما مامای بیچاره من به کشتی زنگ زده و به کبوتر دریاییها توجهی نداشت، دیگر بسش بود. اگر هم قبل از آن روزنه فقط تصنیف «کبوتر دریایی کوچولو می‌پرد به هل گولاند» را با پیانو می‌نواخت، بلکه آن را به آواز هم می‌خواند، از آن روز دیگر هرگز این تصنیف را نخواند، اولش دیگر نمی‌خواست ماهی هم بخورد، اما

یک روز ناگهان شروع کرد آنقدر ماهی چرب بخورد تا آنکه دیگر نتوانست ماهی بخورد، نه نخواست، برایش بس بود، نه فقط از ماهی، بلکه از زندگی هم، به خصوص از مردها، شاید از اوسکار هم سیر شده بود، به هر حال او که از هیچ چیز نمی‌توانست بگذرد، ناگهان قانع شده بود، بگذاشت تا او را در گورستان برنتاو به خاک بسپارند. این را از او به ارث برده‌ام که از طرفی از هیچ چیز نمی‌خواهم بگذرم و از طرف دیگر می‌توانم بدون همه چیز زندگی را تحمل کنم؛ فقط بدون مارماهی دودی، هر قدر هم که گران باشد، نمی‌توانم زندگی کنم. در مورد پرستار دورته آهم صدق می‌کرد، که هرگز او را ندیده بودم، که کمر بند لاکی او نظرم را آن چنان جلب کرد - نمی‌توانستم از کمر بند دست بکشم، دیگر دست بردار نبود، حتی زیاد هم می‌شد، چون با دست آزادم دگمه‌ها را باز کردم و کاری را کردم که پرستار دورته‌آ، که به خاطر مارماهیهای زیاده از حد لاکی و به خاطر کشتی فنلانندی از نظرم محو شده بود، بار دیگر قابل تصور گردید.

کم کم اوسکار موفق شد، موفق شد با تجدید خاطره موج شکن، با کمک کبوتر دریاییها، دنیای پرستار دورته‌آ را در آن نیمه گنجه لباس بازیابد که در خلأ خود لباسهای کار پرستار را نگاه می‌داشت. وقتی عاقبت او را به روشنی دیدم و باور کردم جزییات چهره‌اش را متجسم می‌بینم، زبانه از فاق گشاد شده بیرون جهید: با صدایی نامطلوب لنگه‌های در گنجه از هم باز شد، نوری داخل گنجه شد که مرا گیج کرد و اوسکار می‌بایست به خود زحمت دهد تا آستین روپوش پرستار دورته‌آ را لک نکند.

فقط برای آنکه تغییر حالت لازم را ایجاد کنم، همچنین برای آنکه توقف داخل گنجه را، که برخلاف انتظار مرا خسته کرده بود، بازیگوشانه به پایان رسانم، طبالی کردم - کاری که سالها بود نکرده بودم - چند ضرب ساده کم و بیش توانسته بر دیواره عقب گنجه زدم، آنگاه از داخل گنجه بیرون آمدم، بار دیگر وضع گنجه را، از لحاظ تمیزی آزمودم - واقعاً نمی‌توانستم خودم را سرزنش کنم - حتی کمر بند لاکی هم هنوز درخشش خود را حفظ کرده بود،

نه، چند نقطه مات را می‌بایست صیقل داد تا کمر بند بار دیگر همان چیزی باشد که آدم را به یاد مارماهیها می‌اندازد، مارماهیهایی که در دوران جوانیم روی موج‌شکن نویفارواسر از دریا گرفته بودند.

من، اوسکار اتاق پرستار دورته‌آ را ترک کردم، درحالی که برق را از لامپ چهل وات گرفتم، که در تمام مدت مواظب من بود.

www.KetabFarsi.com

## کلپ

در راهرو، دسته‌ای موی بور در کیف بغلی‌ام داشتم، لحظه‌ای کوشیدم دسته مو را از داخل چرم، آستر کت، جلیقه، پیراهن و زیرپیراهن روی پوستم احساس کنم، اما بیش از آن خموده و به نحوی شگفت‌انگیز و دلخورکننده راضی بودم، تا بتوانم برای آن دسته موی دست آوردم از آن اتاق ارزش بیشتری از تارهای موی ریخته‌ای که روی شانه جمع می‌شود، قایل گردم.

در این لحظه اوسکار نزد خودش اعتراف کرد که ذخایر دیگری را جستجو می‌کرده است. طی اقامتم در اتاق پرستار دورته‌آ می‌خواستم اثبات کنم که در آن فضا دکتر ورنر به نحوی بایستی بازشناخته شود. هیچ چیز نیافتم. یک پاکت هم نیافتم، چه رسد به برگ کاغذ نوشته. اوسکار اذعان می‌کند که رمانهای پلیسی پرستار دورته‌آ را دانه دانه از طبقه کلاه‌ها بیرون کشید، باز کرد، به دنبال نوشته‌ای حاکی از هدیه بودن یا نبودن کتاب، به دنبال نشانه‌لای کتاب گشت، همچنین در جستجوی عکسی بود، چون اوسکار اغلب پزشکان

بیمارستان ماریا را، گرچه نه به نام اما از قیافه می‌شناخت - اما عکسی از دکتر ورنر وجود نداشت.

به نظر رسید اتاق پرستار دورته آ را نمی‌شناسد، اگر هم آنجا را دیده باشد، موفق نشده بود اثری از وجود خود برجا گذارد. اوسکار بنابراین دلایل زیادی داشت که خوشحال باشد. مگر من به حدزیادی از دکتر جلو نیفتاده بودم؟ مگر به خاطر فقدان هرگونه اثری از دکتر ثابت نمی‌شد که رابطه بین پزشک و پرستار فقط در داخل بیمارستان وجود دارد، بنابراین با طبیعت همکاری مرتبط است، اگر هم نه، پس یک جانبه است؟

ولی حسادت اوسکار دنبال بهانه می‌گشت. همان اندازه که کوچکترین بازمانده دکتر ورنر مرا ناراحت می‌ساخت، موجب رضایت من هم می‌شد، رضایتی که چنان شدید بود که با نتیجه کوتاه و کوچک اقامت در گنجۀ لباس قابل مقایسه نمی‌بود.

نمی‌دانم چگونه به اتاقم باز گشتم، اما به یاد می‌آورم پشت دری که در انتهای دیگر راهرو، ورودی اتاق آقای، به نام مونتسر را می‌بست، صدای سرفه‌ای خش‌خش‌کنان، مصنوعی و جلب توجه‌کننده شنیده شد. آقای مونتسر به من چه ربطی داشت؟ مگر مستأجر زن تشری برایم کافی نبود؟ لازم بود وجود مونتسر را هم - چه کسی می‌دانست پشت این نام چه کسی خود را پنهان کرده بود - تحمل کنم؟ بنابراین اوسکار آن سرفه دعوت‌کننده را نشنیده گرفت، یا صحیحتر: نفهمیدم از من چه می‌خواهد، نخست در اتاق خودم به این نتیجه رسیدم که آن شخص ناآشنا، و درعین حال آقای مونتسر سرفه کرده است تا مرا، اوسکار را به اتاقش بکشاند.

باید اعتراف کنم: مدتی تأسف خوردم که چرا با شنیدن آن سرفه عکس‌العملی نشان ندادم، چون در نظرم اتاقم چنان وحشت‌انگیز تنگ و ناآشنا بود که مذاکره‌ای با آقای مونتسر سرفه‌کن هم، که لابد خسته‌کننده و اجباری می‌بود، طعمی دلچسب می‌داشت. اما چنین جرأتی نداشتم که بی‌موقع، احتمالاً با تقلید سرفه‌ای در راهرو، با آن آقای پشت در انتهای راهرو ارتباط برقرار کنم،



بی اراده خود را روی چارگوش مقاوم صندلی آشپزخانه اتاقم انداختم، همانند همیشه، هر وقت روی آن صندلی می‌نشستم، بی‌قراری را در وجودم احساس می‌کردم، یک مجله طبی را از روی تخت‌خوابم برداشتم، آن مجله گرانقیمت را، که با پرداخت پول حلال دستمزد مدل ایستادن خریده بودم، انداختم، به نحوی که چین برداشت و گوشه‌اش شکست، هدیه راسکولنیکف، طبیل حلبی را از روی میز برداشتم، آن را نگاه داشتم، اما نه می‌توانستم با چوب طبیلها بر حلب بکوبم و نه اشک اوسکار جاری شد تا بر آن شیء مدور سفید لاک زده فروچکد و به مفهوم آرامشی بی‌ضرب باشد.

اکنون می‌توان اعلامیه‌ای را درباره بی‌گناهی از دست رفته آغاز کرد، می‌توان اوسکار طبال سه ساله را کنار اوسکار قوزی بدون صدا، بدون اشک و بدون طبیل گذارد. اما این منطبق با واقعیت نیست: اوسکار به عنوان اوسکار طبال هم چندین بار بی‌گناهی‌اش را از دست داد، آن را بازیافت و بگذاشت تا از نورشد کند؛ چون بی‌گناهی قابل قیاس با گیاه هرز زود رشد است - به مادر بزرگهای بی‌گناه فکر کنید که روزگاری همه شیرخوارانی حسود بوده‌اند - نه، بازی گناه و بی‌گناهی باعث نشد که اوسکار از روی صندلی آشپزخانه‌اش بجهد، این عشق پرستار دورته آ بود که به من فرمان داد طبیل را طبالی نکرده سر جایش بگذارم، اتاق، راهرو، منزل زیدلر را ترک کنم و بروم به آکادمی هنر، گرچه پروفیسور کوخن عصر با من وعده کرده بود.

با قدمهایی که بر آنها مسلط نبود از اتاقش خارج شد، به راهرو وارد شد، با حرکاتی ناآرام و پر سروصدا در منزل را باز کرد، لحظه‌ای در جهت در اتاق آقای مونتسر گوش فرا داد. او سرفه نکرد و من شرمگین، دلخور، راضی و گرسنه، شدیداً بی‌حوصله و گرسنه زندگی، اینجا و آنجا لبخند زنان، در جای دیگر نزدیک به گریه، منزل و خانه را در خیابان پولیشتر ترک گفتم.

چند روز بعد نقشه‌ای را، که مدتها بود درباره‌اش فکر کرده بودم، عملی ساختم. نقشه‌ای که به ثبوت رسید، تصمیم به انصراف از آن عالیترین روش برای آماده ساختن آن در جزئیات است. آن پیش‌ازظهر تمامی پیش‌ازظهر را بیکار

بودم. ساعت سه بعدازظهر قرار بود اوسکار و اولاً برابر نقاش پرتخیل راسکولنیکف مدل بایستند، من به عنوان ادیسه که در بازگشت به خانه قوزی برای پنه لوپ سوغات آورده. بیمه‌ده کوشیدم هنرمند را از این تخیل منصرف سازم. در آن ایام با موفقیت خدایان و نیم خدایان یونان را غارت می‌کرد، اولاً هم در عالم اسطوره‌ها خود را خوش احساس می‌کرد و بنابراین کوتاه آمدم، بگذاشتم تا به عنوان ولکان به عنوان پلوتو همراه با پروزپینا، و بالاخره در آن بعدازظهر به عنوان ادیسه غوزی نقاشی شوم. اما منظور من بیشتر شرح آن پیش از ظهر است. بنابراین اوسکار در این باره سکوت می‌کند که الهه هنر اولاً در نقش پنه لوپ چه قیافه‌ای داشت: در منزل زیدلر سکوت برقرار بود. تشی با ماشینهای اصلاحش مسافرت بود، پرستار دورته آ کشیک روز بود، بنابراین ساعت شش صبح از منزل بیرون رفته بود، خانم زیدلر هنوز در رختخوابش بود، کمی قبل از ساعت هشت پست آمد.

فوراً پست را زیرو رو کردم، چیزی برای خودم نیافتم - نامه ماریا دو روز قبل رسیده بود - اما در همان نظر اول یک پاکت شهری را کشف کردم که بدون تردید دستخط دکتر ورنر را می‌نمود.

آن نامه را هم کنار نامه‌های دیگر، که مربوط به آقای مونتسر و آقای زیدلر بود، گذاشتم. رفتم به اتاقم و صبر کردم تا خانم زیدلر آمد به راهرو، نامه مستأجرش مونتسر را برایش برد، رفت به آشپزخانه، پس از آن به اتاق خوابش رفت و حدود ده دقیقه بعد از منزل خارج شد، چون ساعت نه کارش را در دفتر مانس‌مان آغاز می‌کرد.

برای اطمینان اوسکار کمی صبر کردم، آرام لباسش را پوشید، در نهایت آرامش ناخنهایش را تمیز کرد و پس از آن تصمیم به اقدام گرفت. رفتم به آشپزخانه، روی شعله اجاق گاز سه شعله قابلمه آلومینیوم نیمه پر از آب را گذاردم، نخست شعله را بزرگ کردم، به محضی که آب بخار کرد شعله را کوچک کردم، آنگاه درحالی که افکارم را به دقت حفاظت می‌کردم و تا حد امکان از نزدیک شدن به اعمال آن لحظه دور می‌ساختم، با دو قدم به اتاق

پرستار دورته آ نزدیک شدم، نامه را برداشتم، که خانم زیدلر تا نصفه زیر در دارای شیشه مات فروبرده بود، باردیگر رفتم به آشپزخانه و پشت نامه را چنان با ملاحظه روی بخار آب نگاه داشتم تا، بی آنکه زبانی را موجب کردم، توانستم آن را باز کنم. مسلم است که گاز را اوسکار، قبل از آنکه جرأت کند نامه دکتر ا. ورنر را روی قابلمه نگاه دارد، خاموش کرده بود.

گزارش پزشک را در آشپزخانه نخواندم، بلکه دراز کشیده روی تختخوابم خواندم. اول به نظر رسید خلاف انتظار باشد، نه عنوان و نه پایان نامه حکایت از رابطه‌ای بین پرستار و پزشک نداشت.

نوشته بود: «دوشیزه دورته آ عزیز!» و: «مخلص شما اریش ورنر»

همچنین با خواندن متن اصلی نامه هم حتی یک کلمه مؤکداً عاشقانه نیافتم. ورنر اظهار تأسف می‌کرد که روز قبل نتوانسته بود با پرستار دورته آ حرف بزند، گرچه پرستار جلوی در راهروی بخش خصوصی مردان ایستاده بود. به دلیلی که برای دکتر ورنر قابل توجیه نمی‌بود، پرستار دورته آ، وقتی پزشک را در حال حرف زدن با پرستار به آته - بنابراین رفیقه دورته آ - غافلگیر کرده، برگشته است. حال دکتر ورنر تقاضای توضیح داشت، چون حرف زدنش با پرستار به آته کاملاً جنبه کار داشته است. همان طور که پرستار دورته آ لابد می‌داند، او همیشه کوشیده و باز هم خواهد کوشید تا در برخوردش با به آته، که نمی‌تواند خودش را نگاه دارد، فاصله را حفظ کند. اینکه این کار ساده نیست، باید پرستار دورته آ، که به آته را می‌شناسد، درک کند، چون به آته اغلب بدون شرم احساس خود را نشان می‌دهد، که او، دکتر ورنر البته هرگز به احساسش پاسخ نمی‌گوید. آخرین جمله نامه بیان می‌داشت: «خواهش می‌کنم باور کنید که برای شما همیشه این امکان وجود دارد که با من صحبت کنید.» به رغم رعایت نزاکت، سردی، بله حتی خودنمایی، این جمله برایم اشکالی باقی نمی‌گذاشت که سبک نامه نگاری دکتر ا. ورنر را کشف کنم، آن نامه را چنان درک کنم که می‌خواست باشد، یک نامه عاشقانه داغ.

خود به خود نامه را در پاکت گذاشتم. در انجام این کار ملاحظه‌ای

نکردم، چسب پاکت را، که احتمالاً ورنر با زبانش تر کرده بود، با زبان اوسکار تر کردم، آن گاه شروع کردم به خندیدن، کمی پس از آن، اما همچنان خندان، با کف دست متناوباً زدم به پیشانی و پس کلهام تا آنکه در جریان زدن توفیق یافتم دست راست اوسکار را از پیشانی‌اش بازدارم و روی دستگیره در اتاق بگذارم، در را باز کنم، به راهرو بروم و نامه دکتر ورنر را تا نیمه زیردردی فروبرم که اتاقک آشنای پرستار دورته آ را با چوبی خاکستری رنگ شده و شیشه مات می‌بست.

هنوز روی پاشنه‌هایم سرپا نشسته بودم، احتمالاً هنوز دو انگشتم روی نامه بود، در این لحظه از اتاق واقع در انتهای دیگر راهرو صدای آقای مونتسر را شنیدم. کلمات آهسته، گویی برای بازنویسی بیان شده‌اش را چنین شنیدم: «آخ، آقای عزیز، ممکن است شما کمی آب برای من بیاورید!»

از جا برخاستم، فکر کردم، آن آدم بایستی مریض باشد، اما در عین حال درک کردم که آن آدم پشت آن در مریض نیست، که اوسکار فقط بیماری او را به خودش تلقین می‌کرد تا دلیلی برای بردن آب داشته باشد، چون خطابی تنها، که هیچ دلیلی نمی‌داشت، هرگز نمی‌توانست مرا به اتاق انسانی به کلی بیگانه بکشاند.

نخست خواستم آن آب هنوز نیم گرم محتوی قابلمه آلومینیوم را ببرم، که به من کمک کرده بود تا نامه پزشک را باز کنم. ولی سپس آن آب مصرف شده را ریختم داخل ظرفشویی، قابلمه را با آب تازه پر کردم و آن را بردم برابر دری که پشت آن آقای مونتسر، که خواستار من و آب بود، شاید هم فقط خواستار آب بود، زندگی می‌کرد.

اوسکار در زد، وارد شد و فوراً بابویی برخورد که مشخصه کلپ است. اگر این بوراترش بنامم، درباره کیفیت بسیار شیرین آن سکوت کرده‌ام. مثلاً هوای اتاق کلپ با هوای سر که گون اتاق پرستار دورته آ هیچ تشابهی نداشت. گفتن ترش و شیرین هم اشتباه است، آقای مونتسر یا کلپ، آن طور که امروز او را می‌نامم، فلوت‌زن و قره‌نی زنی است فربه و تنبل، باوجود این نه بی‌حرکت؛

سریع عرق ریز، خرافاتی، ناشسته، باوجود این نه کثیف؛ مدام از مردن بازداشته شده که بوی نعش می‌داده و می‌دهد، که نمی‌تواند از کشیدن سیگارت، مکیدن قرص نعنا و منتشر کردن بوی سیر صرفنظر کند. آن زمان بویی چنین داشت، امروز هم بویی و تنفسی چنین دارد، و در روزهای ملاقاتی، درحالی که عشق به زندگی و فناپذیری را در هوای اطرافش همراه دارد، بر سر من خراب می‌شود و برونو را مجبور می‌سازد، به محض باز رفتن پرتکلف و نویددهنده باز آمدنش، در و پنجره را باز و کوران را برقرار کند.

امروز اوسکار تخت گیر است. آن زمان، در منزل زیدلر، کلب را در حالت استراحت در تختخواب یافتیم. سرخوش تنبلی می‌کرد، در نزدیکی خود اجاق الکل سوزی قدیمی و نمایش دهنده سبک باروک داشت، یک دو جین بسته اسپاگتی، قوطیهای روغن زیتون، رب گوجه فرنگی در لوله آلومینیوم، نمک درشت نمدار روی کاغذ روزنامه و یک جعبه حاوی شیشه آبجو، که آن طور که مشخص گردید، نیم گرم بود. در شیشه‌های خالی آبجو دراز کشیده ادرار می‌کرد، آن طور که ساعتی بعد دوستانه برایم شرح داد، سپس شیشه‌های سبزرنگ معمولاً پر را می‌بست و آنها را کاملاً مجزا کناری می‌گذاشت، دور از مکانی که شیشه‌های آبجو با محتوی حقیقی را نگهداری می‌کرد، تا مبادا آن ساکن رختخواب در اثر تشنگی دچار مخاطره‌عوضی برداشتن گردد. گرچه در اتاقش آب داشت - با کمی روحیه فعال می‌توانست در دستشویی ادرار کند - بیش از این تنبل بود، یا بهتر بگویم بیش از این خودش مانع از جا برخاستن خودش بود که بتواند تختخواب بدین زحمت جافتاده‌اش را ترک کند و در قابلمه اسپاگتی خود آب تازه بیاورد.

چون کلب با نام آقای مونتسر این غذای خمیری را مدام با دقت در همان آب می‌ریخت، بنابراین آن مایع بارها مصرف شده، هر بار غلیظ تر شده را مانند چشمان خود حفاظت می‌کرد، توفیق یافته بود، متکی به موجودی شیشه‌های خالی آبجو، حالت افقی متناسب شده با تختخواب را اغلب بیش از چهار روز حفظ کند. حالت اضطراری زمانی بروز می‌کرد که آب اسپاگتی شور

می‌شد و در حد ته‌مانده‌ای چسبنده تقلیل می‌یافت. گرچه در این حالت کلب می‌توانست خود را در اختیار گرسنگی بگذارد، اما در آن زمان هنوز از لحاظ این نظریه مقدمات لازم آماده نبود، همچنین به نظر می‌رسید که دوران خود نگاهداری او پیشاپیش چهار تا پنج روز تعیین شده باشد، در غیر این صورت با توجه به خانم زیدلر که نامه‌هایش را می‌آورد، و با استفاده از قابلمه‌ای بزرگتر برای پختن اسپاگتی و ذخیره مواد غذایی لازم و ذخیره آب متناسب با آن، می‌توانست خود را از دنیای اطرافش مستقل سازد.

وقتی اوسکار محرمانه بودن پست را مورد تجاوز قرار داد، کلب پنج روز بود که مستقل در تختخواب لمیده بود: با باقی مانده آب اسپاگتی‌اش ممکن بود اعلان به ستون اعلانات چسباند. در این موقعیت بود که صدای قدمهای نامصمم مرا، که وقف پرستار دورته آ و نامه‌اش می‌بود، در راهرو شنید. چون اطلاع یافته بود که اوسکار نسبت به سرفه مصنوعی دعوت کننده عکس‌العملی نشان نمی‌دهد، در آن روز، که نامه سرد و عاشقانه دکتر ورنر را می‌خواندم، به صدایش زحمت داد: «آخ، آقای عزیز، ممکن است شما کمی آب برای من بیاورید؟»

و من قابلمه را برداشتم، آب نیمه گرم داخل آن را خالی کردم، شیر آب را باز کردم، گذاشتم شرشر کند تا قابلمه نیم پرشد، کمی دیگر بدان اضافه کردم، یک شر دیگر، آب تازه را برایش بردم، من آن آقای عزیزی بودم که او حدس زده بود، خود را معرفی کردم، خود را ماتزرات نامیدم، سنگتراش و خطاط.

او، همانند من مؤدب، قسمت بالا تنه‌اش را چند درجه‌ای بالا کشید، خود را اگون مونتسر، نوازنده جاز معرفی کرد، ولی از من خواهش کرد او را کلب بنامم، چون حتی پدرش هم مونتسر نامیده می‌شد. درخواست او را به خوبی درک کردم، چون خود را از روی میل کولجایچک یا فقط ساده اوسکار می‌نامیدم، نام ماتزرات را فقط از روی فروتنی پذیرا بودم و به ندرت می‌توانستم تصمیم بگیرم اوسکار برونسکی نامیده شوم. بدین ترتیب برایم مشکل نبود آن

مرد جوان لمیده فربه را - سنش را سی سال حدس زدم، ولی او جوانتر بود - به سادگی و مستقیم کلپ بنامم. او مرا اوسکار خواند، چون برایش تلفظ کولجایچک زحمت زیادی به شمار می‌رفت.

صحبتی را آغاز کردیم، اما از همان اول به خود زحمت دادیم بی تکلف بمانیم. گپ زدیم و با موضوعهای ساده خود را مشغول داشتیم. خواستم بدانم آیا تقدیر انسان را تغییر ناپذیر می‌داند. آن را تغییر ناپذیر می‌دانست. اوسکار خواست بداند آیا معتقد است که همه انسانها باید بمیرند. در نهایت مرگ را هم برای انسان قطعی می‌دانست، ولی مطمئن نبود که همه انسانها بایستی متولد گردند، درباره خودش چون درباره تولدی مبتنی بر اشتباه سخن گفت، و اوسکار از این لحاظ هم خود را با او نزدیک احساس کرد. هر دو خدا را باور داشتیم - ولی او، وقتی آن را تلفظ کرد، پوزخندی کثیف زد، زیر لحاف خودش را خاراند: می‌شد پذیرفت که آقای کلپ در دوران زندگی برنامه‌ای بی‌ادبانه داشت که می‌خواست در آسمان اجرا کند. وقتی صحبت از سیاست شد، تقریباً هیجان زده شد، نام حدود سیصد فامیل از شاهزادگان آلمانی را برایم نامید که آمادگی داشت در همان لحظه تاج و تخت و قدرت را به آنان واگذارد؛ منطقه اطراف هانور را جزو قلمرو امپراطوری بریتانیا می‌دانست. وقتی از او درباره سرنوشت شهر در گذشته آزاد دانزیک پرسش کردم، متأسفانه نمی‌دانست کجا قرار دارد، اما به راحتی یک گراف از منطقه برگیش را، که، آن طور که می‌گفت، مستقیم از نسل ژانولم بود، به عنوان پرنس برای آن شهرک، متأسفانه ناشناس، توصیه کرد. بالاخره - مشغول تبیین اصطلاح حقیقت بودیم، در این مورد پیشرفت هم کرده بودیم - با چند سؤال زیرکانه اطلاع یافتیم که آقای کلپ سه سال است به عنوان مستأجر به زیدلر اجاره می‌پردازد. اظهار تأسف کردیم که زودتر همدیگر را شناخته‌ایم من گناه را متوجه تشریح دانستم، که به من اطلاعات کافی درباره تختخواب گیر نداده بود - همان طور که به فکرش هم نرسیده بود که اطلاعات مربوط به پرستار دورته آ را در اختیار من بگذارد، جز این اشاره ناقص: در اینجا، پشت در دارای شیشه مات پرستاری زندگی می‌کند.

اوسکار نخواست فوراً با نگرانی خود مزاحم آقای مونتسر یا کلب شود. بنابراین توضیحی درباره پرستار از او تقاضا نکردم، بلکه نخست با علاقه پرسیدم: «سخن از سلامتی شما شد، حالتان خوب نیست؟»

کلب باردیگر بالا تنه‌اش را چند درجه‌ای بالا کشید، چون متوجه شد موفق نمی‌شود زاویه‌ای قائم تشکیل دهد، خود را فروانداخت و به من در این زمینه آموزش داد که او در واقع در تختخواب مانده تا کشف کند که آیا حالش خوب است، متوسط است یا بد است. امیدوار است طی چند هفته آینده برایش مشخص گردد که حالش متوسط است.

در این لحظه واقعه‌ای روی داد که از آن وحشت داشتم و تصور کرده بودم می‌توانم با مذاکره‌ای طولانی‌تر و پرشاخ و برگ‌تر از آن جلوگیری کنم «آخ، آقای عزیز، با من یک پرس اسپاگتی بخورید.» بنابراین آن اسپاگتی پخته شده در آب تازه را، که من آورده بودم، خوردیم. جسارت نکردم آن قابلمه چسبناک را از او بگیرم و در دستشویی آن را به نحوی اصولی تمیز بشویم. کلب، پس از آنکه به جانبی غلطید، بی‌حرف و با حرکاتی شبیه حرکات خوابگردان غذا را پخت. آب آن را با دقت در یک قوطی کنسرو بزرگ خالی کرد، آن گاه، بی‌آنکه حالت بالا تنه‌اش تغییر کند، دست برد زیر تختخواب، بشقابی چرب، که دورش باقی مانده رب گوجه فرنگی پوسته شده بود، بیرون کشید، به نظر رسید برای یک چشم برهم زدن نامصمم باشد، باردیگر دست برد زیر تختخواب، تکه‌ای کاغذ روزنامه مچاله شده بیرون کشید، با آن بشقاب را پاک کرد، کاغذ را باردیگر گذاشت زیر تختخواب، بشقاب لکه‌دار را فوت کرد، مثل اینکه بخواهد آخرین ذرات غبار را از آن دور کند، سپس تقریباً با اطواری نجیبانه بشقاب را به من داد و از اوسکار خواهش کرد بی‌تعارف مشغول گردد.

خواستم پس از او شروع کنم. از او خواستم شروع کند. پس از آنکه قاشق و چنگالی کثیف و چسبناک در دستم گذارد، با یک قاشق سوپ خوری و یک چنگال قسمت قابل ملاحظه‌ای از اسپاگتی را در بشقاب من گذارد، با



حرکاتی ظریف از رب گوجه فرنگی داخل لوله آلومینیوم کرم تابداری روی آن خواباند، به حد کافی روغن زیتون از قوطی روی آن ریخت، برای خودش هم در داخل قابلمه به همین ترتیب عمل کرد، فلفل روی هر دو پرس پاشید، سهم خودش را قاطی کرد و با نگاهش از من هم خواست که غذایم را به همان ترتیب آماده کنم. «آخ، آقای عزیز، ببخشید که پنیر پارمیزان رنده کرده در خانه ندارم. با وجود این برایتان اشتهای خوبی آرزو می‌کنم.»

تا به امروز هم اوسکار نتوانسته است بفهمد، در آن روز چگونه به استفاده از آن قاشق و چنگال رغبت کرد. با کمال شگفتی آن غذا به من مزه داد. حتی آن اسپاگتی دست پخت کلپ برایم تبدیل به معیاری در تعیین خوش طعمی شد، از همان روز هر روز در مورد هر غذایی که برابرم گذاشته شد، این معیار را به کار بردم.

در جریان غذا خوردن حوصله کردم اتاق تخت گیر را به دقت، اما بدون جلب توجه برآورد کنم. آنچه در این اتاق جالب بود، سوراخ لوله بخاری‌ای مدور و باز بود نزدیک زیر سقف؛ این سوراخ روی دیوار تنفسی سیاه داشت. بیرون برابر دو پنجره بادی وزید، به هر حال به نظر گاه باد، ابری از دوده از داخل سوراخ لوله بخاری در اتاق کلپ می‌پراکند. دوده یک نواخت با نمایش تشریفات تدفین روی ائانه می‌نشست. از آنجا که ائانه اتاق عبارت بود از تختخوابی قرار گرفته وسط اتاق و چند فرش لوله شده پوشانده با کاغذ بسته‌بندی متعلق به زیدلر، با اطمینان می‌شد ادعا کرد: در آن اتاق چیزی سیاه‌تر از ملحفه زمانی سفید، متکایی که کلپ زیر جمجمه‌اش داشت و همچنین حوله‌ای نبود، که تخت گیر، هر وقت جریان باد، ابر دوده را به داخل اتاق می‌کشانید، روی چهره‌اش می‌انداخت.

دو پنجره اتاق او هم همانند پنجره‌های اتاق نشیمن خواب زیدلر به سمت خیابان پولیشر، یا صحیح‌تر گفته شود، به سمت پوشش سبز خاکستری درخت بلوطی باز می‌شد که برابر نمای خانه قرار گرفته بود. به عنوان یگانه تزیین تصویری بین دو پنجره با پونز محکم شده بود، تصویری رنگی، احتمالاً بریده از

مجله‌ای مصور، از الیزابت ملکه انگلستان. زیر تصویر برقلابی فروبرده در دیوار یک نی انبان آویزان بود، که پارچه نقش اسکاتلندی آن زیر قشری از دوده هنوز شناخته می‌شد. ضمن اینکه تصویر را مشاهده می‌کردم، در این حال کمتر به الیزابت و فیلیپ و بیشتر به پرستار دورته آ فکر کردم، که بین اوسکار و دکتر ورنر قرار گرفته بود و احتمالاً دچار تردید می‌بود، کلب توضیح داد که یکی از طرفداران وفادار و هیجان زده خانواده سلطنتی انگلستان است، به همین دلیل هم نزد نی زن رگیمنت اسکاتلندی قوای اشغالی انگلیس نواختن نی انبان را آموخته است، به خصوص که الیزابت در دامن اسکاتلندی و از بالا تا پایین چارخانه، از رگیمنت، که شخصاً فرمانده آنست، بازدید کرده است؛ او، کلب در اخبار هفته دیده است. با کمال شگفتی در این لحظه کاتولیسم وجود من خود را بروز داد. اظهار تردید کردم که آیا الیزابت اصلاً چیزی درباره نی انبان بفهمد، اشاره‌ای هم درباره پایان غم انگیز ماری استوارت کاتولیک کردم، خلاصه، اوسکار به کلب حالی کرد که او الیزابت را موزیک شناس نمی‌داند.

در حقیقت در انتظار خشم بی‌پروای آن سلطنت طلب بودم، اما لبخندی زد و همچون کسی که بهتر وارد است از من توضیح خواست که آیا او در صورت اقتضاء می‌تواند چنین استنباط کند که از من، مرد کوچک - آن مرد فربه مرا چنین نامید - در زمینه موزیک می‌توان قضاوتی را متوقع بود.

مدتی اوسکار کلب را زیر نظر گرفت. مرا مخاطب قرار داده بود، بی‌آنکه بداند چه چیز را در وجود من مخاطب قرار داده است. از فرق سر ضربه‌ای را به داخل قوزم وارد ساخت. این ضربه موجب رستاخیز همه طبل حلبیهای قدیمی، کهنه و نابود شده من بود. هزاران حلب، که آنها را تبدیل به قراضه کرده بودم و آن یک حلبی که آن را در گورستان زاسپه دفن کرده بودم. همه آنها برخاستند، نو برخاستند، سالم و کامل رستاخیز را جشن گرفتند، صدایشان را به گوشها رساندند، مرا انباشتند، مرا از لبه تختخواب بلند کردند، برای لحظه‌ای از کلب عذر خواستم و او را به شکیبایی دعوت کردم، از اتاق خارج شدم، از کنار شیشه مات اتاق پرستار دورته آ سریع گذشتم - هنوز هم

نامه تانیمه زیر در در کف راهرو دیده می شد.، خود را به اتاق رساندم، طبیل را، که نقاش راسکولنیکف زمانی که تابلوی عذرا ۴۹ را می کشید، به من هدیه کرده بود، برداشتم؛ طبیل را گرفتم، حلب و همراه با آن دو چوب طبیل را در دست گرفتم، رویم را برگرداندم یا برگردانده شدم، از اتاق خارج شدم، از کنار در آن اتاق نفرین شده گذشتم. همچون بازمانده ای که از گمراهی ای طولانی بازگشته باشد، وارد آشپزخانه اسپاگتی کلپ شدم، بی مقدمه بر لبه تختخواب نشستم، حلب سفید قرمز لاک زده را جابجا کردم، با یکی از چوبها کمی در هوا بازی کردم، لابد هنوز کمی دستپاچه بودم و به کلپ غافلگیر شده نگاه نمی کردم، با نمودن حالتی اتفاقی بگذاشتم یکی از چوبها بر حلب فرود آید، حلب به اوسکار پاسخ داد، اوسکار فوراً با چوب دوم ضربه بعدی رازد؛ شروع به طبالی کردم، به ترتیب، در آغاز آغاز بود: شب پره بر لامپ برق اتاق تولد من طبالی می کرد؛ پلکان زیرزمین با نوزده پله اش و سقوطم را تا پای پله ها طبالی کردم، زمانی که سومین سالگرد افسانه ای من جشن گرفته شد؛ برنامه درس در مدرسه پستالوس را از پایین به بالا و از بالا به پایین طبالی کردم، با طبالی به قلّه اشتوک تورم رسیدم، با طبیل زیر تریبون سیاسی نشستم، مارماهیها و کبوتر دریاییها را طبالی کردم، گردگیری فرش در روز جمعه نیک، در حال طبالی بر قسمت باریک شده تابوت مامای بیچاره ام نشستم، پشت پر از جا زخم هربرت تروچینسکی را موضوعی برای طبالی دانستم، دفاع از پست لهستان در میدان هولیوس را بر طبیل حلب نواختم، در دوردست در قسمت بالای تختخوابی که بر لبه آن نشسته بودم، حرکتی احساس شد، با نیم نگاه کلپ نشسته را دیدم که لبخند زنان فلوتی چوبی از زیر بالشش بیرون کشید، آن را بر دهان گذاشت و صداهایی از آن درآورد که چنان شیرین بود، چنان طبیعی، چنان متناسب با صدای طبیل من، که توانستم او را به گورستان زاسپه نزد شوگرلئو هدایت کنم، که من، زمانی که شوگرلئو رقصش را تمام کرد، برای او، برای او و همراه با او پودر لیموناد اولین عشقم را گذاشتم تا کف کند؛ حتی او را به جنگل خانم گرف هم هدایت کردم، بگذاشتم تا ماشین طبالی بزرگ هفتادوپنج کیلویی،

سبزی فروش گرف را طناب پیچ کند، کلپ را همراه به تآتر جبهه ببرا بردم، فرصت دادم تا مسیح از طبلم صدا درآورد، ناوای دوره گرد و همه غبار کنها را از بالای برج پرش - و آن پایین لوتسی نشسته بود - طبالی کردم، ولی به مورچه‌ها و روس‌ها هم اجازه دادم تا طبلم را اشغال کنند، او را بار دیگر به گورستان زاسپه، آنجا که طبلم را به دنبال ماتررات در گور انداخته بودم، نبردم، بلکه تم اصلی و پایان ناپذیرم را بر طبل نواختم: کرت‌های سیب زمینی کاشوب، باران اکتبر، مادر بزرگ در چهاردامنش سرپا نشسته؛ و قلب اوسکار نزدیک بود مبدل به سنگ شود، وقتی توجه کرد که صدای فلوت کلپ باران اکتبری را فرومی‌بارد، که فلوت کلپ زیر باران اکتبری و چهاردامن مادر بزرگ، پدر بزرگ مرا، یوزف کولجایچک آتش افروز را می‌جوید، که همین فلوت با صدای خود تولید مامای بیچاره مرا اثبات می‌کند و جشن می‌گیرد.

ساعت‌های طولانی نواختیم. وقتی فرار پدر بزرگم را از روی کلکها به حد کافی متنوع تکرار کردیم، کمی خسته اما خوشبخت کنسرت را با اشاره‌ای به امکان نجات معجزه‌آسای آتش افروز گم‌شده، به پایان رساندم.

با آخرین نوا کلپ از رختخواب جاافتاده بیرون جهید. بوی نعش به دنبالش متصاعد بود. پنجره‌ها را باز کرد، با کاغذ روزنامه سوراخ لوله بخاری را بست، تصویر رنگی الیزابت ملکه انگلستان را پاره پاره کرد، پایان دوران سلطنت طلبی را اعلام داشت، بگذاشت تا آب از شیر به داخل دستشویی فروریزد. خود را شست، خود را شست، کلپ شروع به شستن خود کرد، همه چیزش را شست، این شستنی ساده نبود، بلکه پاک شویی بود، و چون شسته، فربه، خیس و آب چکان، عریان، و در حالت ترکیدن با آلتی زشت، کج و آویزان برابرم ایستاد، مرا از جا کند، با دستان کشیده سردست بلند کرد - اسکار سبک بود و هنوز هم سبک است - و پس از آنکه دچار خنده شد، خنده‌اش رها شد و به سقف اتاق اصابت کرد، آن وقت من هم درک کردم که نه فقط طبل اوسکار احیاء شده، بلکه کلپ هم احیاء شده است - به یکدیگر تبریک گفتیم و گونه همدیگر را بوسیدیم، همان روز - غروب از خانه بیرون

رفتیم، آبجو نوشیدیم، کالباس خون با پیاز خوردیم - کلب به من پیشنهاد کرد با او یک دسته جاز تشکیل دهم. گرچه تقاضای فرصت برای فکر کردن کردم، اما اوسکار تصمیمش را گرفته بود که نه فقط از شغلش به عنوان خطاط در سنگتراشی کورنف، بلکه همچنین از مدل ایستادن با الهه هنر اولاً صرفنظر کند و طبال یک دسته جاز شود.

www.KetabFarsi.com

## روی فرش نار گیل

بدین ترتیب بود که اوسکار به رفیقش کلپ دلیلی برای رستاخیز داد. اگر هم آن روز با شادی مضاعف از داخل ملحفه‌های بدبویش بیرون جهید، حتی خود را با آب شست و تبدیل به مردی کامل شد که می‌توانست بپرسد، دنیا به چند می‌ارزد، می‌خواهم امروز بگویم، منی که امروز اوسکار تخت گیر خوانده می‌شوم می‌خواهم ادعا کنم: کلپ می‌خواهد از من انتقام بگیرد، می‌خواهد تختخواب نرده‌دار آسایشگاه بازتوانی و شفابخشی را بده کند، چون من تختخواب او را در آن آشپزخانه اسپاگتی بده کرده بودم.

یک بار در هفته باید ملاقات او را تحمل کنم، باید پرگویی‌اش را دربارهٔ جاز، مانیفست موزیکال کمونیست بشنوم، چون او که در دوران پخت اسپاگتی سلطنت طلب بود و علاقمند به خانواده سلطنتی انگلیس، به محضی که تختخواب، الیزابت و نی‌انبان را از او گرفتم، عضو حق عضویت پرداز حزب کمونیست آلمان شد، امروز هم به عنوان مشغولیاتی غیرقانونی به این کار ادامه